

به نام
پروردگار
یکتا

پائولو مالديني

ترجمہ نیلوفر
حیدری



نشر گگشت



سرشناسه: گوئیدو، دیگو

Guido, Diego

عنوان و نام پدیدآور: پائولو مالدینی/دیگو گایدو ؛ ترجمه نیلوفر حیدری.

یادداشت: عنوان اصلی: Paolo Maldini, ۱۰۴۱.

موضوع: مالدینی، پائولو، ۱۹۶۸ - م.

موضوع: Maldini, Paolo

موضوع: فوتبالیست‌ها - ایتالیا - سرگذشتنامه

Soccer players -- Italy -- Biography

شناسه افزوده: حیدری، نیلوفر، ۱۳۶۸- (مترجم)

رده بندی کنگره: ۷/۲۵/GV۹۴۲

رده بندی دیویی: ۷۹۶/۳۳۴۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۹۵۳۷۲۸

پائولو مالدینی Paolo Maldini

نیلوفر حیدری دیگو گایدو



نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

/با عرض شرمندگی قیمت‌ها را در سایت گلگشت بیابید/
/این کتاب با کاغذ حمایتی چاپ شده است/

/صفحه‌آرایی/امیرعباس صفری/

/طرح جلد/امیرعباس صفری/

/نوبت چاپ/اول/۱۴۰۳/

/تیراژ/۱۰۰۰ جلد/

/شابک/۳-۸۴-۹۷۸-۶۲۲-۶۴۸۹-۹۷۸

تلفن : ۳۳۹۸۲۸۸۸ {+۹۸۲۱}

۹۲۱۳۹۰۲۲۵۰ {+۹۸}

فکس: ۴۳۸۵۲۹۳۳ {+۹۸۲۱}

 goalgasht

 goalgasht

 goalgasht

خرید اینترنتی:

goalgasht.ir





مقدمه‌ی مترجم

این کتاب را به نیلوفر تقدیم می‌کنم. به کودکی‌هایم. به آن دختر کوچک که بهترین هدیه‌اش می‌توانست یک توپ باشد؛ توپی که ساعت‌ها با آن بازی می‌کرد، توپی که تنها دوستش بود. به آن دختری که در خانه، تنها بازی می‌کرد، با دقت مواظب بود چیزی نشکند و هر ضربه‌ای به توپ، صدای رؤیاهایش را در فضا می‌پیچاند. به دختری که کمتر به کوچه می‌رفت، چرا که بیشترِ هم‌بازی‌هایش پسر بودند و رویش نمی‌شد به جمعشان بپیوندد. در عوض در حیاط خانه با دیوار بازی می‌کرد، گویی دیوار هم تیمی‌اش بود و با هر ضربه‌ی توپ به سمتش، پاس‌ها و رؤیاهایش را شکل می‌داد و همزمان به سروصدای پسرهایی که در کوچه فوتبال بازی می‌کردند و با فریادهای شادشان گل می‌زدند، گوش می‌داد و خود را نه در جایی مشابه آنها، بلکه در جایگاهی

بالاخر، در زمین واقعی فوتبال تصور می‌کرد. در آن دنیای خیالی، در سن سیرو پیراهن میلان را بر تن داشت. با هر ضربه به توپ، تمام رؤیاهایش زنده می‌شد. دختری که آرزو داشت روزی پیراهن قرمز و مشکی را بر تن کند، پیراهنی که بعدها نامش را فهمید؛ روسونری. همان پیراهنی که بر تن اسطوره‌اش، پائولو مالدینی، درخشان و پرشکوه بود. به دختری که در نوجوانی با شوق از مدرسه برمی‌گشت تا فوتبال را از تلویزیون تماشا کند. تلویزیونی که تصاویرش چندان باکیفیت نبود، اما شوق فوتبال دیدن، زیبایی آن لحظات را چندین برابر می‌کرد. به دختری که عکس‌ها و کارت‌های فوتبالی را جمع می‌کرد، گویی هر تصویر بخشی از قلبش را تشکیل می‌داد. با دیدن عکس‌های مالدینی، چشمانش می‌درخشید و قلبش به تپش می‌افتاد، انگار تمام رؤیاهایش در آن لحظه زنده می‌شدند. کسی که هر حرکتش در زمین، الهامی برای رؤیاپردازی‌های من بود. این عشق مرا به یادگیری زبان ایتالیایی کشاند و باعث شد کتابی از مالدینی را ترجمه کنم. شاید به خاطر آن دختر کوچک که هنوز هم درونم زندگی می‌کند، همان دختری که با دیوار بازی می‌کرد، با تلویزیون رؤیا می‌ساخت و در هر ضربه به توپ، به آرزوهایش نزدیک‌تر می‌شد. آن زمان، تنها تصاویری از مالدینی در روزنامه‌ها و تلویزیون می‌دیدم و هرگز تصور نمی‌کردم که روزی فاصله‌ها چنان کم شود که بتوانم کتابی از زندگی او و روحیاتش بخوانم. کتابی که مرا به او نزدیک‌تر کرد و عمق بیشتری از وجودش را نشان داد؛ از تعهد و اخلاقش گرفته تا استواری و صمیمیتش. اما چیزی بیش از این در وجودش یافتم: شباهت‌هایی که هرگز تصورش را نمی‌کردم. شباهت‌هایی مانند اینکه هر دو کمرو و درونگرا هستیم، رک و صادق. و همان‌طور که در کتاب آمده: «همیشه تلاش می‌کردم از مسیرهایی که دیگران برایش تعیین کرده بودند، فاصله بگیرد و از چیزی که دیگران برایش از پیش مشخص می‌دانستند، فرار کند».

این کتاب برای اوست. برای دختری که با تمام محدودیت‌ها، هنوز هم عاشق فوتبال، رؤیاهایش و پیراهن میلان باقی مانده است.

به نظر می‌رسد که این ماجرا را یکی از هم‌تیمی‌های سابق مالدینی برای او تعریف کرده باشد. در یکی از درس‌های دوره مربیگری در کوورچانو، یک مدرس برخی اصول را توضیح می‌داد: «در مواجهه با یک ارسال بلند از سوی حریف، مدافع کناری باید با نگه داشتن حریف و توپ بین خود و خط کناری زمین، به سمت دروازه خودی بدود. و برای به حداقل رساندن خطر، باید با چرخیدن و دفع توپ به سمت بیرون زمین، مداخله کند.» سپس افزود: «مگر اینکه مالدینی باشی».

در تاریخ فوتبال، تعداد بسیار کمی از بازیکنان هستند که تمام دوران حرفه‌ای خود را در یک تیم گذرانده‌اند، همه چیز را فتح کرده‌اند و در عین حال، مرزهای آنچه در زمین فوتبال ممکن است را دوباره تعریف کرده‌اند. پائولو مالدینی یکی از آن‌هاست. او با میلان، اولین جام قهرمانی اروپا را در بیست‌سالگی و آخرین را تنها یک ماه پیش از سی‌ونه‌سالگی به دست آورد. در ۱۰۴۱ حضور رسمی‌اش، نقش مدافع را با تأکید بر زیبایی‌شناسی بازی متحول کرد، گویی که یک بازی‌ساز باشد. برخی از تکل‌های او همان بار احساسی یک گل را به همراه داشت.

اما داستان آرمانی و اصلاح‌شده پائولو مالدینی اغلب پیچیدگی و غنای شخصیتی او را پنهان کرده است. در این کتاب، دیگو گوئیدو به سطح ماجرا اکتفا نکرده است. او با شخصیت‌های کلیدی این داستان - طبیعتا مالدینی، و سپس ساکی^۱، آمبروزینی^۲، پراندلی^۳ - صحبت کرده و تصمیم گرفته تمام جنبه‌های یک اسطوره مدرن فوتبال را که هرگز با برخی جنبه‌های دنیای فوتبال سازش نکرده، روایت کند.

۱- Arrigo Sacchi: مربی پرآوازه سابق میلان و تیم ملی ایتالیا

۲- Massimo Ambrosini: هافبک ایتالیایی سابق میلان

۳- Cesare Prandelli: مربی ایتالیایی که سابقه هدایت تیم‌های پارما، فیورنتینا و تیم ملی ایتالیا را دارد



درباره‌ی نویسنده کتاب

دیگو گویدو در سال ۱۹۸۵ در مانتووا^۱ متولد شده است. او در بخش بازاریابی یک شرکت چندملیتی و یک دفتر مطبوعاتی سیاسی کار کرده است. او رئیس بخش محتوای آژانس خلاقیت coplaincolla است و یک استودیوی نام‌گذاری تأسیس کرده است. مقالات و مصاحبه‌های او در نشریات «Esquire»، «Rivista Studio» و «l'Ultimo Uomo» منتشر شده‌اند. او همچنین با اتحادیه بازیکنان فوتبال ایتالیا همکاری می‌کند. کتاب «پائولو مالدینی، ۱۰۴۱» نخستین کتاب او است.

۱- Mantova: نام شهری در منطقه لمباردی در ایتالیا و مرکز استانی به همین نام است

«فردا زمانی که متوجه خواهیم شد هیچ چیز هرگز بازنمی‌گردد، بالاخره این
حقیقت را به عنوان یک پیروزی خواهیم پذیرفت».
فرانچسکو دِ گِگوری^۱

۱- Francesco De Gregori خواننده و ترانه‌سرای ایتالیایی که نقل قول ذکر شده قسمتی از ترانه viaggi e miraggi (سفرها و سراب‌ها) از او است

او زیاد بازی کرد و این کار را برای مدت طولانی انجام داد. زمانی شروع کرد که هنوز جنگ سرد و دیوار برلین وجود داشتند. زمانی متوقف شد که فیسبک آمده بود. پائولو مالدینی یک دفعه پائولو مالدینی نشد. او به تدریج، از هر بازی که در دوران حرفه‌ای‌اش انجام داد، عناصری به پرتزه‌اش افزود. صدها بازی. بازی‌های معمولی و خاطره‌انگیز، غم‌انگیز و برجسته. در مجموع، ۱۰۴۱ بازی.



مقدمه

3

در تصاویر ویدئوهای بایگانی شده آن بعد از ظهر، او را می‌بینیم که شروع به دویدن می‌کند در مقابل ۷۲,۶۸۱ نفری که قبلاً همه نشسته بودند و حالا همه ایستاده‌اند برای خداحافظی با او. خطوط قرمز و سیاه پیراهنش با یقه سفیدی که معنای خاصی ندارد قطع شده است. پارچه از عرق سنگین شده است. موهای بلند و خیشش به سختی با ریتم دویدن آهسته‌اش تاب می‌خورند. او مانند همیشه می‌دود، اما کمی حالتش ناهماهنگ است. بالاتنه‌اش کمی به جلو متمایل است، ساعد دست‌ها تقریباً به پهلو، انگشتانش کمی به داخل خم شده‌اند. دویدن تازه شروع شده‌اش، آخرین مسابقه‌اش به عنوان فوتبالیست حرفه‌ای در ورزشگاه خودش خواهد بود. در مقابل تماشاگرانش. آخرین بازی بعد از بیست و چهار

فصل از اولین بازی، در پایان تابستان ۱۹۸۵، وقتی که فقط هفده سال داشت. دستانش را برای خداحافظی از ده‌ها هزار غریبه‌ای بالا می‌برد که احساس می‌کنند باید آنجا باشند تا از او تشکر کنند. آنها هرگز با هم صحبت نکرده‌اند، حتی همدیگر را ملاقات نکرده‌اند. با این حال، برای آنها شخصیت مهمی است. از او شادی‌های بزرگی هدیه گرفته‌اند و با او در ناامیدی‌های وحشتناکی سهیم بوده‌اند. او برای این مردم یکی از نمادهای یکشنبه‌های لیگ و چهارشنبه‌های جام حذفی بود که درگیر شور و هیجانی می‌شدند که بوی ایمان می‌دهد. او هم احساس می‌کند به آن غریبه‌ها مدیون است. بدون آنها، انجام همه چیزهایی که انجام داد، آنقدر به یاد ماندنی نمی‌شد. انجام کار خود آنقدر راضی‌کننده و لذت‌بخش نمی‌شد.

او اکنون تمام طول زمین را طی کرده و حالا در حال پیچیدن است تا به عرض محوطه جریمه وارد شود. آن بالا، در طبقه دوم سکوی ورزشگاه جوزپه مه آتزا، در آن بعد از ظهر داغ آخر ماه می، گروه‌های اولترای تیمی که او همیشه برای آن بازی کرده، حضور دارند. او به دویدن ادامه می‌دهد و از آنها دقیقاً همانطور که تا آن لحظه از بقیه تماشاگران استقبال کرده بود، استقبال می‌کند. برای او هیچ دسته‌بندی متفاوتی از هواداران وجود ندارد. از نظر او اولتراها هیچ ارزشی بیشتر یا کمتر از دیگر هواداران حاضر در ورزشگاه ندارند. در تصاویر به نظر می‌رسد که حواش پرت است. به نظر می‌آید بلافاصله متوجه آنچه که دارد اتفاق می‌افتد نمی‌شود. بالایی سر او، از طرف هواداران کورواسودا، بزر بلندی به نمایش درآمده است. گروهی از هواداران، چند شب قبل، تصمیم به این کار گرفته بودند، در یکی از جلسات دوره‌ای که در آن لیدرها برای سرودها، سفرهای خارج از خانه و دیگر اقدامات تصمیم‌گیری می‌کنند. آنها در مورد چگونگی برخورد با بازی خداحافظی از فوتبال کاپیتان تیم‌شان بحث کرده بودند. این تصمیم، آنطور که از بیرون به نظر می‌رسید، یک تصمیم ساده و خط‌دهی شده نبوده است. چون مالدینی در گذشته بارها

مخالفتش را با برخی از رفتارهای آنها ابراز کرده بود، آنها قصد نداشتند که جشن برگزار کنند. بلکه در نظر داشتند که با سلاح جنجال با او خداحافظی کنند. بنابراین، تصمیم گرفته شد. برای ابراز این موضع، یک پارچه سفید بلند و ده یا دوازده قوطی اسپری رنگ سیاه کافی بود.

«برای ۲۵ سال دوران حرفه‌ای باشکوه، صمیمانه تشکر می‌کنیم. از طرف کسانی که آنها را مزدور و پست نامیدی». چند لحظه طول می‌کشد تا متوجه این بئر شود. تا بفهمد که چه چیزی روی آن نوشته شده است. ناگهان دویدنش متوقف می‌شود. به سمت اولتراهایی که در اطراف این کلمات بزرگ ایستاده‌اند، می‌چرخد. به آرامی چند قدم به عقب برمی‌دارد، به سمت مرکز زمین. به نظر می‌آید تمایل دارد دید خود را وسیع‌تر کند، ترجیحاً می‌خواهد در چشمان تک تک آنها نگاه کند، رو در رو با آنها.

در میان جنبه‌های شخصیتی که او در طول دوران حرفه‌ای خود نشان داده، غرور و حساسیت نیز وجود داشته‌اند. با غرور با آنها روبرو می‌شود. حالت دهانش به یک هلال رو به پایین تبدیل می‌شود، به نشانه خشنودی کنایه‌آمیز. برای آنها دست می‌زند و با تکان دادن سر موافقت می‌کند، گویی می‌خواهد به طور طعنه‌آمیز از آنها برای خراب کردن آن لحظه و نشان دادن خود به عنوان چهره‌ای معیوب در فوتبال تشکر کند. اما با حساسیت هم با موضوع روبرو می‌شود. به محض اینکه دوباره برای خداحافظی دویدن را از سر می‌گیرد، جلوی تماشاگران سایر بخش‌های ورزشگاه متوقف می‌شود تا بئر را به آنها نشان دهد. گویی تحمل این بی‌احترامی برایش کافی نبوده، و نیاز فوری به سهم شدن آن با دیگران و دریافت همان رد و انکار را احساس می‌کند. گویی دریافت تأییدات از دیگران شرط ضروری برای این است که مخالفتش را حتی بیشتر درست و به حق‌تر حس کند. شاید برای اینکه احساس کند آن حمله جبران شده است.

در آن لحظه دیگر هیچ‌کس به نتیجه بازی میلان - رم اهمیت نمی‌داد. این آخرین بازی پائولو مالدینی در سن سیرو بود، آخرین لحظات او روی چمن، و

بقیه مسائل اهمیت نداشت. شخصیتی که از صحنه بیرون می‌رفت، برای تیمش خدایی بت پرستانه بود و برای دیگران نمادی از یک دوران در فوتبال. همه چیز درباره فوتبال.

اواخر اکتبر ۲۰۲۰.

«روز بخیر پائولو، مزاحمتون شدم؟».

«نه، به هیچ وجه. دارم کمد لباسمو مرتب می‌کنم».

یکی از حیوانات پلاستیکی مورد علاقه پسر یک سوسمار سیاه کوچک است. یک روز بعد از ظهر آن را در پارک پیدا کرد، کی می‌داند، شاید بچه‌ای که از آنجا می‌گذشت گمش کرده. آن را به خانه برد، شست و ضد عفونی کرد، و از آن مراقبت کرد. صبح که قرار بود برای اولین بار با مالدینی از پشت تلفن حرف بزنم، آن را به من داد و من گفت «بابا اونو تو جیت نگه دار، اینطوری میدونی که من اونو بهت دادم». وقتی به اولین گفتگویم با مالدینی فکر می‌کنم، اولین چیزی که به ذهنم خطور می‌کند این است که دستم با دم سوسمار کوچک در جیبم بازی می‌کند.

یازده سال پس از آن بازی میلان - رم، هنگامی که هفت فصل از ده فصل این کتاب را تکمیل کرده بودم به او تلفن کردم. در طی ماه‌های تولید کتاب، وقتی برای کسی تعریف می‌کردم که در حال نوشتن کتابی درباره پائولو مالدینی هستم اغلب همین سوال را می‌شنیدم: «خودش اینو می‌دونه؟». هر بار می‌گفتم نه، لزومی ندارد، این کتاب پرتله‌ای از یک شخصیت مشهور است که می‌توان درباره‌اش به راحتی کلمات، عکس‌ها، ویدیوها و آمارها را پیدا کرد. علاوه بر این، با استفاده از منابع عمومی، کتاب را با مصاحبه‌هایی که با هم تیمی‌های سابقش، مربیان، دوستان، هواداران، مدیران فدراسیون

فوتبال ایتالیا، مربیان حرفه‌ای که با او رقابت کرده‌اند، و حتی تبلیغ‌کنندگان و هم‌تیمی‌هایش در تنیس انجام داده بودم، خواهم ساخت. همچنین خاطرات خودم به عنوان یک تماشاگر علاقه‌مند به میلان و تفسیرهایی که از اتفاقات داشتم، در کتاب گنجانده می‌شود. یک لحظه بعد از من می‌پرسیدند: «پس باهات مصاحبه می‌کنی؟». همیشه به همین شکل جواب می‌دادم: «سعی می‌کنم، اما کار مشکلیه. خیلی کم حرف و با احتیاط و اینکه نقش خطیری در میلان دارد. حتی دشوارتر اینه که مایل به گفتگو باشه». بنابراین همیشه ترجیح دادم که خیلی به مصاحبه با مالدینی فکر نکنم و کتاب را طوری بسازم که به خودی خود قوی و یکپارچه باشد.

سپس این امکان به کمک ماسیمو آمبروزینی فراهم شد که در پیام صوتی از واتس‌آپ برایم فرستاد. «خبرهای خوبی برات دارم. با پائولو در مورد چیزهای دیگه حرف زدم و درباره کتاب تو هم بهش گفتم. بهم گفت که شماره شو بهت بدهم. شماره رو برات می‌فرستم، تو انجامش بده». برای ماه‌ها، ساعت‌ها و ساعت‌ها مسابقات، فیلم‌ها، تبلیغات و مصاحبه‌هایی با او به عنوان شخصیت اصلی را تماشا کرده بودم. چند کتاب که از او صحبت می‌کردند را خوانده بودم، و چند کتاب دیگه که محور او نبود ولی در آنها در قسمت‌هایی وارد صفحات کتاب می‌شد. از وقتی کودک بودم تا الان که مرد شدم بازی او برای تیمم را تماشا کرده بودم. و حالا داشتم به شماره‌اش که در لیست مخاطبین گوشی‌ام ذخیره شده بود نگاه می‌کردم، درست قبل از شماره مامان. پیامی برای او نوشتم و برای شنبه صبح که پیتر و سوسمارش را به من داد قرار تلفنی گذاشتیم.

خودم را معرفی کردم و از او پرسیدم که آیا وقت خوبی است که با او صحبت کنم. «روز بخیر پائولو، مزاحمتون شدم؟». از طرف دیگه، صدای آرامی که مخصوص صبح‌های شنبه است، به گوش می‌رسید. «نه، به هیچ وجه. دارم کمد لباسمو مرتب می‌کنم، پس هیچ کار مهمی ندارم». شروع کردم به توضیح دادن اینکه که کی هستم، چه نوع کتابی می‌نویسم و چطور دارم

این کار را انجام می‌دهم. بعد از چند جمله اول، از من خواست که همدیگر را تو خطاب کنیم. پس از چند جمله دیگر، وقتی به او گفتم که بعضی از هم‌تیمی‌های سابقش چه چیزهایی به من گفته‌اند، شروع به خندیدن کرد. «به غیر از بقیه، با چیمینو هم صحبت کردم»، یکی از هم‌تیمی‌های سال‌های بسیار دور او در تیم جوانان. «به من گفت که سال‌هاست که تو رو ندیده و خیلی سلام می‌رسونه». «ممنون. حالا چیکار می‌کنه؟ به کاستلاماره^۱ برگشته؟» «نه، الان در تیم کاوزه کار می‌کنه و بخش جوانان هدایت می‌کنه». همچنین به او گفتم که چطور آریگو ساکی به من گفت که تمایل زیادی به صحبت کردن از طریق تلفن ندارد، و او دوباره خندید. از من سوالاتی پرسید، اما بیش از هر چیزی گوش می‌داد. به من اجازه داد صحبت کنم تا بفهمد چه پیشنهادی دارم و آیا ارزشش را دارد که به من کمک کند و حرف‌هایش را به اشتراک بگذارد یا نه. این نوعی بی‌اعتمادی غریزی بود برای کسی که هیچ‌گاه علاقه‌ای به نمایش نداشته و در عوض همیشه به شدت از او خواسته شده که در معرض نمایش قرار بگیرد.

«بارها و بارها برای نوشتن کتاب‌هایی درباره دوران حرفه‌ای‌ام با من تماس گرفته‌اند. بیوگرافی‌هایی که به طور مشترک با یک روزنامه‌نگار نوشته شده‌اند. من همیشه رد کرده‌ام. اعتراف می‌کنم که برخی از این کتاب‌ها می‌تونن خیلی زیبا باشند، مثل کتاب آغاسی^۲. اما به نظر من، اگر قراره چنین کاری انجام بدی، باید این کارو درست انجام بدی، بدون خویشتن‌داری، بدون هیچ‌گونه ناگفته‌ای، باید آزادانه حرف بزنی. و چیزهایی هستند که من نمی‌خواهم اونها رو فاش کنم، برخی جزئیات، برخی مشاجرات، برخی لحظات سخت که به نظرم باید خصوصی باقی بموندن. این کار مثل خیانت به یک پیمان نانوشته با هم‌تیمی‌ها و مربیان سابقه، یک توافق ضمنی در مورد محرمانگی که اعتقاد دارم حتی پس از گذشت سال‌ها باید به اون احترام گذاشته بشه. وقتی کتاب‌های دیگرانو می‌خونم که این چیزها در اونها ذکر شده، اصلاً خوشم

۱- Castellammare: شهری در ناحیه کامپانیا در کشور ایتالیا

۲- Andre Agassi: تنیس باز آمریکایی ارمنی تبار و از پرافتخارترین و مشهورترین قهرمانان تنیس دنیا

نمیاد». به او توضیح دادم که این نوع سوالات معمولی را از او نمی‌خواستم، و او به من گفت که مشکلی ندارد، و فهمیده بود که قصد دارم کار متفاوتی انجام دهم.

«خیلی کنجکاو که ببینم یه نویسنده چطور زندگی منو روایت کرده، چطور به حقایق و انتخاب‌هایی که انجام داده‌ام نگاه کرده.» به او گفتم که اگر دوست دارد می‌توانم بخش‌هایی از کتاب را که بخش عمده‌ای از آن نوشته شده است برایش بفرستم. خوشش آمد و همان روز بعد از ظهر آن را برایش ایمیل کردم. در پایان تماس تلفنی از من پرسید: «پس چطور می‌خواستی با من کار کنی؟» جواب دادم که دوست دارم چند سوال را شخصاً از او بپرسم تا حرف‌هایش را به کتاب اضافه کنم، آن را غنی‌تر کنم و شاید حتی کشف کنم که برخی چیزها با آنچه که به نظر من آمده، متفاوت بودند. اولین روز مناسب برای هر دوی ما چهارشنبه آینده بود. «روزهای آینده با هم تماس می‌گیریم و بهت اطلاع میدم که در خانه من یا در دفتر همدیگرو ببینیم».

انتخاب به کازا میلان افتاد. درست در اوج موج دوم پاندمی کووید-۱۹، به محض عبور از آستانه در اتاق دربان، در حالی که دماسنجی به پیشانی‌ام گرفته شده بود، گفتم که قرار ملاقاتی با پائولو مالدینی دارم. در پذیرش، علاوه بر نامم، از من پرسیدند که متعلق به کدام شرکت هستم. جواب دادم «هیچ شرکتی». در حالی که خانم پشت پیشخوان دفتر قرار ملاقات‌ها را ورق می‌زد و دنبال نامم می‌گشت، من به سمت چپ برگشتم. روی دیوارها، پوست‌های گول‌پیکر کاکا که با مشت‌های بلندش در حال خوشحالی بود و تصویری از پدر پائولو که به عنوان کاپیتان میلان اولین جام باشگاه‌های اروپایی یک تیم ایتالیایی را بالا برده بود، خودنمایی می‌کرد. «لطفاً بیایید». او مرا به سمت آسانسور همراهی کرد و قبل از خداحافظی، دکمه طبقه چهارم را برایم فشرد. «با پائولو قرار ملاقات دارید؟» کارمندی مقابل درهای آسانسور منتظم بود. «شما رو تا اتاق انتظار همراهی می‌کنم. به زودی می‌رسه». یک صندلی قرمز طراحی شده به شکل استوانه، یک میز شیشه‌ای کوچک که روی پایه‌های

فراوانی به شکل قطعات طناب قرار داشت، و سه مبل چرمی مشکی. پنجره‌ها به میدان بزرگی با فضای خالی نگاه می‌کردند که چند پسر بچه در آن مشغول تمرین اسکیت‌بورد بودند. داشتم به آنها نگاه می‌کردم که خانمی وارد شد و یک سینی با بطری آب و یک لیوان کریستالی دودی به دست داشت. «روز بخیر، آب رو اینجا می‌گذارم. قهوه میل دارید؟» نه، همین کافی است. چند دقیقه‌ای را در سکوت به خودم واگذار کرده بودم. خودم را در طرف دیگر چیزی می‌دیدم که همیشه از آن طرف به عنوان تماشاگر نگاه کرده بودم. در دوران کودکی و نوجوانی با حس احترام و کمی ترس، و سپس با شور و شوق. «سلام دیگو، من رسیدم» پائولو مالدینی با لبخند وارد اتاق شد و برای دست دادن در دوران کرونا، مشتش را به ستمم دراز کرد. «بیا، بریم دفترم» دنبالش راه افتادم. او با دو پای بلند و بدنی که مطمئناً از دوران بازی‌اش پرعضله‌تر و خوش‌فرم‌تر شده بود، راه می‌رفت. اما همچنان خوش‌تیپی‌اش حفظ شده بود. وقتی راه می‌رفت، رو به من چرخید و گفت: «ببخشید که دیر رسیدم، جلسه‌ای از سهامداران کوچک داشتیم که یکم طول کشید» دفترش به سه بخش تقسیم شده است. اولی برای جلسات است، و دو دفتر دیگر از هم جدا هستند، هرکدام یک میز تحریر دارند. «این دفتری است که اول با لئوناردو^۱ و بعد با بوبان^۲ شریک بودم. حالا اینجا تنهام» پشت میز گردی نشستیم که از نور طبیعی پنجره‌های بزرگ رو به خیابان گاتاملاتا^۳ روشن می‌شد. دفترچه و مک‌بوک خود را روی میز گذاشتم. «کیارو داری اینجا؟» او خم شد تا برچسب‌های جام جهانی ۹۴ آمریکا که پشت مانیتور دو طرف علامت سیب درخشان اپل چسبانده بودم را ببیند. به تدریج که آنها را شناسایی می‌کرد، نامشان را گفت: «بارزی^۴، ردوندو^۵، کافو^۶». «تو با هر سه

۱- Leonardo Araujo: هافبک اهل برزیل و مربی سابق میلان، اینتر و مدیر ورزشی باری سن ژرمن

۲- Zvonimir Boban: هافبک اهل کروات و مدیر ورزشی سابق میلان

۳- Gattamelata

۴- Franco Baresi: مدافع ایتالیایی سابق میلان

۵- Fernando Redondo: هافبک دفاعی آرژانتینی سابق رئال مادرید و میلان

۶- Cafu: مدافع برزیلی سابق رم و میلان

آنها بازی کردی». سپس گفتم که متأسفم که برچسب تکراری او را نداشتم تا چهارگانه کامل شود و او مثل چند روز قبل که پشت تلفن صحبت می‌کردیم، با صدای بلند خندید.

«اشکالی نداره که گفتگومونو ضبط کنم؟»

«خواهش می‌کنم، به هیچ وجه»

برای شروع آماده بودیم. با سوسمار پلاستیکی کوچک که هنوز در جیبم بود.

می‌خواهم به خوانندگان این کتاب توضیح دهم که این اثر، روایت شخصی من از دوران حرفه‌ای پائولو مالدینی است. هیچ‌کدام از آنچه نوشته‌ام، بازتاب عقاید خود مالدینی نیست، مگر آن قسمت‌هایی که به او نسبت داده‌ام و در گیومه نقل شده‌اند؛ یعنی آنچه او در پاسخ به پرسش‌های من بیان کرده است. صدای او، مانند صدای تمام کسانی که خاطرات و دیدگاه‌هایشان را در اختیارم گذاشتند، در این کتاب حضور دارد. در برخی فصل‌ها، سخنان او فقط در چند بخش کوتاه دیده می‌شود و در برخی دیگر، حضوری پررنگ‌تر دارد. با این حال، سهم او، ارزشمندترین بخش‌هایی است که با آن‌ها این موزاییک - که همین کتاب است - را ساخته‌ام.



«به او یاد دادم که صحبت کند، اما بیشتر یاد دادم که سکوت کند.»

به صفحه گوشی خیره شده بودم. روی کاناپه نشسته بودم و تصویر فیلیپو اینزاگی^۱ روی صفحه نمایش رتینا^۲ مقابلم بود؛ چهره‌اش به من نگاه می‌کرد. سیم‌های سفید هدفون از گوش‌هایش آویزان بود و حالتی جدی و کمی خجالت زده داشت؛ انگار منتظر بود کسی از آن طرف خط پاسخ دهد. گلویش را صاف کرد و با دستی به پرده‌های کاملاً متقارن موهایش، که با گذر سال‌ها خاکستری شده بود، نظم داد. پشت سرش، گوشه‌ای از دیوارهای

۱- Filippo Inzaghi: مهاجم ایتالیایی سابق یوونتوس و میلان

۲- صفحه نمایش اختصاصی شرکت اپل است که در محصولات خود از این صفحه نمایش استفاده می‌کند

نقاشی شده خانه‌اش در مرکز بنونتو دیده می‌شد. همه چیز نشان می‌داد که این خانه بخشی از یک بنای تاریخی است. او تبتی را روی میز گرد روبه‌رویش قرار داده بود.

من به اینزاگی خیره شده بودم و او هم به من نگاه می‌کرد. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدیم و سکوتی عجیب بر فضا حاکم بود، طوری که گویی واقعاً این تماس فقط بین ما دو نفر است. ناگهان این وضعیت بغرنج شکسته شد. «سلام کاپیتان!» تصویر روی نمایشگر فوراً به دو بخش تقسیم شد. در قسمت بالایی اینزاگی بود و در قسمت پایینی، پائولو مالدینی. موهایش آشفته و چشمانش کمی خسته به نظر می‌رسید؛ چشمانی که حکایت از تماشای طولانی مدت تلویزیون در اتاقی کم‌نور داشت.

قرنطینه‌ای که به واسطه کووید-۱۹ در بهار ۲۰۲۰ ناگهان تحمیل شد، باعث شده بود که لایوهای اینستاگرامی بین بازیکنان سابق رواج پیدا کند. آن شب جمعه، مهاجم سابق به مدافع قدیمی زنگ زد و تصمیم گرفت این گفت‌وگو را عمومی کند. آنها درباره ویروس، تفاوت‌های مربیگری و مدیریت با دوران بازیکنی‌شان، و خاطرات خوشی که در اردوهای تمرینی گذشته با هم داشتند صحبت کردند. حرف از میزی به میان آمد که دور آن غذا می‌خوردند، شب‌هایی که کارلو آنچلوتی^۱ به آنها اجازه می‌داد آزادانه بیرون بروند: «امشب تولد پیپوئه. همه بیرون شام بخورید و بزرگ‌دید اینجا بخوابید. مهم نیست که در اردوی آماده‌سازی هستیم. فردا صبح می‌بینمتون».

همچنین درباره گوشه عجیب و غریبی که اینزاگی برای این تماس انتخاب کرده بود صحبت شد. «قسم می‌خورم، پائولو، این تنها جایی از خونه‌ست که آنتن می‌ده.» بعد اینزاگی یکی از آرزوهای همیشگی‌اش را برای موفقیت مالدینی در دوران مدیریتش در میلان تکرار کرد و به پدر هم‌تیمی سابقش اشاره‌ای داشت: «واقعاً امیدوارم که بتونی در میلان موفق بشی. تو، پسر، پدرت. این داستان خیلی زیباییه».

حرف اینزاگی یازده سال پس از آخرین بازی مالدینی برای میلان زده شد؛

نوزده سال پس از آخرین بازی چزاره مالدینی^۱ به عنوان مربی تیم و پنجاه و چهار سال پس از آخرین باری که پیراهن قرمز و مشکی میلان را به تن داشت. زمان زیادی گذشته است. خیلی زیاد. از چزاره به عنوان بازیکن، تنها چند تصویر آرشیوی وجود دارد؛ صحنه‌هایی پراکنده که حتی در همان سال‌ها درک کاملی از بازی او به دست نمی‌داد، چه برسد به امروز که ما به روایت‌های تصویری پیوسته از فوتبال، حتی پخش زنده گرم کردن قبل از مسابقه و داخل رختکن عادت کرده‌ایم.

با وجود فاصله زمانی و فرهنگی، معنای عمیقی که چزاره برای باشگاه و تاریخ ورزشی کشور داشت، هرگز از بین نرفته است. او و پسرش با درهم آمیختن سرگذشت‌هایشان، میراثی ساختند که در ورزش حرفه‌ای در سطح جهان بی‌نظیر است. اشاره خودجوش اینراگی به چزاره، که چهار سال از درگذشت او گذشته و مدت‌ها از صحنه فوتبال دور بوده است، تنها با درک تأثیری که او و پسرش با کاریزما و شخصیتشان طی دهه‌ها بر جا گذاشته‌اند، قابل توضیح است؛ تأثیری که بی‌شک برای دهه‌های آینده نیز ادامه خواهد داشت.

آپارتمان آن‌ها در طبقه چهارم یک مجتمع مسکونی قرار داشت که به خیابان Amedeo d'Aosta و خیابان Pascoli مشرف بود. از پنجره‌ها، پنجره‌های ساختمان‌های دیگر دیده می‌شد و از بالکن می‌شد تراس بزرگ L شکلی را که متعلق به طبقه اول بود، مشاهده کرد. آن‌ها در محله پیولا زندگی می‌کردند، مطابق عادت میلانی‌ها که پیش از نام محله‌ها حرف اضافه "in" می‌آوردند^۲. ابتدا سه دختر به دنیا آمدند و سپس سه پسر.

چزاره و ماریا^۳ در جوانی و اواخر دهه پنجاه میلادی با هم آشنا شدند، دورانی که دیگر نمی‌شد یک مرد مجرد یا زنی که هنوز نامزد نکرده و به

۱- Cesare Maldini: پدر پائولو مالدینی و بازیکن و مربی سابق فوتبال ایتالیا

۲- نویسنده از حرف اضافه in قبل از نام محله پیولا استفاده کرد و در ادامه به همان موضوع اشاره می‌کند

۳- Maria Luisa همسر چزاره مالدینی و مادر پائولو مالدینی

بیست و پنج سالگی رسیده را «جوان» به حساب آورد. میلان فضایی تاریک و گرفته داشت. وسایل نقلیه عمومی به رنگ سبز مات بودند، ماشین‌ها اغلب سیاه، آبی، قهوه‌ای یا خاکستری بودند و تعداد کمی هم سفید. کلیسای جامع شهر از دود ترافیک که از پای آن می‌گذشت، سیاه شده بود. مه در آن دوران بیشتر بود و کارخانه‌ها بخشی از بافت شهری محسوب می‌شدند. فضای شهر از بسیاری جهات سنگین و سیاسی بود.

چزاره از ترپسته^۱ به میلان آمده بود. برخی می‌گویند او با ماریا در شهر آشنا شد، برخی دیگر می‌گویند این آشنایی در ورسیلیا^۲، کنار استخر پرینچیپه دی پیمونته^۳ در ویارجو^۴، مقصد محبوب ایتالیا در دوران رونق اقتصادی رخ داد. کسانی که به روایت اول باور دارند، می‌گویند این آشنایی در رستوران Assassino در خیابان Amedei، نزدیک کورسو ایتالیا و زیر برج Velasca که همچون شهر، تاریک و خشک بود، شکل گرفت. نام رستوران به صورت مورب روی تابلویی نوشته شده بود که آن را به نرده یکی از پنجره‌های رو به خیابان تکیه داده بودند.

از زمان پایان جنگ جهانی دوم، میان مهاجرانی که به میلان آمده بودند، گروهی هم از اهالی والدینیوه^۵ حضور داشتند. در میان این گروه، نسلی از تاجران و صاحبان مهمانخانه‌ها بودند که در شهر، میخانه‌ها و رستوران‌های توسکانی افتتاح کردند. آنجا غذاهایی چون ژامبون شور، نان بی‌نمک، روغن زیتون تازه و لوبیای سورانا سرو می‌شد. مانند رستوران‌های Bice و Giannino، رستوران Assassino نیز این‌گونه به وجود آمد. اینجا پاتوق روزنامه‌نگاران، بازیگران و شخصیت‌های برجسته بود. می‌شد افرادی چون ایندرو مونتانی^۶

۱- Trieste: شهری در شمال شرقی ایتالیا

۲- Versilia: بخشی در شمال غربی ناحیه توسکانی ایتالیا

3- Principe di Piemonte

۴- Viareggio: شهری در شمال ناحیه توسکانی

۵- Valdinievole: منطقه‌ای در جنوب غربی استان پیستویا در ناحیه توسکانی

۶- Indro Montanelli: نویسنده، روزنامه‌نگار، فیلمنامه‌نویس و کارگردان ایتالیایی

و کریستیان بارنارد^۱، جراح آفریقایی جنوبی که نخستین عمل پیوند قلب را انجام داد، را در این رستوران دید. بازیکنان فوتبال، به ویژه بازیکنان تیم میلان، نیز به اینجا می آمدند؛ برای آن ها این مکان مانند خانه دوم بود.

شبی روکو^۲ و ویانی^۳، مربی و مدیر فنی تیم میلان، به همراه نیکولو کاروزیو^۴، یکی از گویندگان رادیو Rai از برنامه «همه چیز فوتبال دقیقه به دقیقه»، تا دیر هنگام در رستوران ماندند. صاحب رستوران به آن ها گفت که اگر می خواهند می توانند بمانند، اما او دیگر خسته بود و به رخت خواب می رود. صبح روز بعد، وقتی برگشت، دید که آن ها هنوز همان جا هستند. چزاره نیز با روکو و ویانی در میلان بود و تقریباً هر روز به آنجا می رفت. او اهل سرؤل^۵، آخرین انحنای ساحل ایتالیا پیش از آغاز مرزهای بالکان بود. چزاره به میلان آمده بود تا در تیمی بازی کند که به طور سنتی محبوب طبقه کارگر بود. در سال ۱۹۵۴، میلان یک مربی مجارستانی به نام گوتمان^۶ داشت. گوتمان چزاره را برای دفاع می خواست و همه چیز به خوبی پیش رفت. در نخستین سال حضور چزاره در میلان، تیم اسکودتو را برد. این موفقیت در سال های سوم و پنجم نیز تکرار شد. چهارمین عنوان قهرمانی او در هشتمین سال حضورش در میلان به دست آمد؛ این بار به عنوان کاپیتان تیم، در کنار روکو و ویانی، رفقای رستوران Assassino.

چزاره در شهر یک شخصیت مشهور و در فوتبال یک چهره نوظهور بود. او مدافعی برازنده و متفاوت با زمانه اش بود؛ به خاطر زیبایی شناسی و تمایلش به پذیرش ریسک هایی برای حل موقعیت های بازی در نزدیکی دروازه اش. او اغلب با توپ حرکت می کرد تا از فشار حریف خارج شود، عاداتی که حتی منجر به ایجاد واژه ای جدید به نام «مالدیناتا» شد. این واژه، برگرفته از

Christiaan Barnard – ۱

Nereo Rocco مربی پرافتخار سابق میلان – ۲

Giuseppe Viani: مربی و مدیر فنی سابق میلان – ۳

Nicola Carosio: روزنامه نگار و مفسر ورزشی و رادیویی ایتالیایی – ۴

Servola – ۵

Bela Guttmann مربی مجارستانی که سابقه هدایت، میلان، سانوپائولو، بنفیکا و پورتو را دارد – ۶

نام خانوادگی اش، به اقداماتی جسورانه اشاره داشت که میان تشویق‌های تماشاگران و ریسک اشتباه‌هایی اجتناب‌پذیر معلق بود.

نام خانوادگی او نتیجه سیاست ایتالیایی‌سازی اجباری در دوران فاشیسم بود که به والدین اسلوونیایی او تحمیل شد. ماریا، دختری که بعدها همسرش شد، زمانی او را ملاقات کرد که او در فوتبال چهره‌ای شناخته‌شده بود. چند سال پیش در مصاحبه‌ای گفت که چزاره بسیار مورد توجه دخترها بود و رقابت برای جلب نظر او کار آسانی نبود. قهرمانی‌های اسکودتو بودند که او را به چنین جایگاهی رساندند.

هنگامی که وارد آپارتمان‌شان در پیولا شدند، ازدواج کرده بودند. او هنوز نمی‌دانست که علاوه بر محبوبیت، به زودی در خاطرات مردم جاودانه خواهد شد. این اتفاق در لندن رخ می‌دهد.

در عکس‌های مراسم اهدای جوایز، یک پیراهن سفید با یقه‌ای نیمه قرمز و نیمه مشکی به تن دارد. لبخند می‌زند؛ در واقع از خوشحالی فریاد می‌زند. تصاویر به خوبی نشان می‌دهند که چه قدر از آن زمان گذشته است. این را از جزئیات می‌توان دریافت. جزئیاتی حتی بیشتر از آنچه سیاه و سفید نشان می‌دهد. زنجیری طلایی که از یقه هفت پیراهن بیرون آمده و روی پیراهنی از جنس پنبه آویزان است؛ نه‌چندان دور از نشان سه‌رنگ بزرگ پرچم ایتالیا. جامی کوچک اما سنگین که در دستانش گرفته شده است. ده‌ها نفر در پشت او، با کت و شلوار و کراوات، خونسردانه نگاهش می‌کنند. ویکتور مورالس بنیتز، هم‌تیمی اهل پرو، دست‌به‌کمر ایستاده و آرام است؛ با همان حالت انتظاری که آدام ممکن است در صف توالد داشته باشد. منتظر است که نوبتش برسد و او هم جام را بالای سر ببرد. این صحنه بسیار دور از تصاویر کنونی مراسم اهدای جام است، جایی که همه هم‌تیمی‌ها در لحظه بالا رفتن جام با سرخوشی فراوان به کاپیتان می‌چسبند. جانی ریورا، نوزده‌ساله، که بالاتنه‌اش را با یک پالتو پوشانده است، با عجله از پله‌هایی

۱- Victor Benitez Morales: مدافع- هافبک دفاعی سابق بوکاجونیورز، میلان، رم، اینتر

۲- Gianni Rivera: هافبک ایتالیایی سابق میلان

که از زمین به جایگاه اهدای جوایز می‌رسند بالا می‌رود. این عجله برای آن است که نیمه‌برهنه ظاهر شدن در جایگاه ویژه سلطنتی ورزشگاه ومبلی، در حضور هنری ویلیام فردریک آلبرت ویندزور، دوک گلاستر^۱، نماینده خاندان سلطنتی انگلیس که برای انجام افتخارات و تحویل جام قهرمانان اروپای ۱۹۶۳ به فاتحان دعوت شده بود، نامناسب بود.

پس از بازگشت به پیولا، وارد سالن غذاخوری آپارتمان‌ش شد. ویتترین را باز کرد، مدال قهرمانی را در آنجا گذاشت و تنها همان لحظه بود که برای اولین بار از جریان وقایع جدا شد. گویی درک کرده بود که شهرت و آوازه‌اش دیگر به زمان خود محدود نمی‌شود. اینکه اولین ایتالیایی است که به عنوان کاپیتان مهم‌ترین جام فوتبال اروپا را بالا برده، او را در حافظه جمعی جاودانه می‌کند. پائولو مالدینی در واقع پائولو چزاره مالدینی نامیده می‌شود. هیچ‌کس تا به حال از اسم میانی او استفاده نکرده و خودش هم هنگام امضا از آن استفاده نمی‌کند. این اشاره وابسته به پدر، انتخابی بود که برای برادر کوچک‌تر پائولو، پیرچزاره، نیز تکرار شد. با این حال، میراث سنگین‌تری که چزاره ناگزیر بر دوش پسرانش گذاشت، بیشتر از آنکه با نام میانی منتقل شود، با نام خانوادگی منتقل شد. در آن زمان هنوز پیراهن‌های سفارشی مرسوم نبود، اما داشتن همان نام خانوادگی تأثیری شبیه نشانگرهای «بازیکن ۱» و «بازیکن ۲» در بازی‌های ویدئویی چندنفره داشت؛ مثلی معکوس، مخفی اما مشهود، بالای سر پسرانی که با چنین پدری فوتبال بازی کردن را انتخاب کرده بودند. مالدینی بارها گفته است که دوران کودکی و نوجوانی با نام خانوادگی سنگینش آسان نبود. تصور سختی‌های مضاعفی که این نام می‌توانست در دوران حرفه‌ای پیرچزاره در سری C به وجود بیاورد جالب است. علاوه بر برجسب محکم «پسر»، برجسب دیگری نیز وجود داشت، که شاید حتی سخت‌تر و پیچیده‌تر هم بود. به دلیل مقایسه مستقیم میان هم‌سالان: برجسب «برادر». داستان پیرچزاره کمتر شناخته شده است. مصاحبه‌ای

1- Henry William Frederick Albert Windsor

2- Gloucester

از او در «کوریره» در بهار ۱۹۹۶ منتشر شد که در آن به طور مختصر دوران حرفه‌ای نابسامانش با ورشکستگی تیم ویارجو در سری C۲ را توضیح داد. او در مواجهه با از دست دادن شغلش تصمیم گرفت حرفه‌ای متفاوتی انتخاب کند و با حمایت برادرش پائولو یک فروشگاه لوازم صوتی و تصویری باز کرد. پیرچزاره گفت: «دو ساله که من و هم‌تیمی‌های سابقم در ویارجو حقوق معوقه‌ای که طلب داریم رو دریافت نکرده‌ایم. حالا به ما خبر داده‌اند که بخش کوچکی از اون پرداخت خواهد شد. البته شاید» عکسی هم هست که پیرچزاره را با جامی در دست روی چمن سن سیرو نشان می‌دهد. او لبخند می‌زند. تا اواسط دهه نود، باشگاه در تابستان و اواخر لیگ اغلب به مطلوب‌ترین پسر بچه‌ها جوایز می‌داد. برای پاداش دادن به آن‌ها و برای ارائه چیزی به جامعه که منتظرش بمانند، مانند گروه‌های نوظهوری که کنسرت هنرمندی شناخته شده را افتتاح می‌کنند. پیرچزاره بازوبند زرد کاپیتانی را بر بازوی چپ بسته و با توجه به ضخامت لبه سیاه آستین کوتاهش، به نظر می‌رسد این پیراهن مربوط به فصل ۸۷-۱۹۸۶ باشد، سالی که برادرش پائولو در ترکیب اصلی تیم اول میلان است و او در تیم زیر ۱۷ سال بازی می‌کند. در پس‌زمینه تصویر می‌توان به طور اجمالی جایگاه کوروا را دید، نخستین حلقه سبز رنگ بالای پرچم کرنر. تماشاگران کمی حضور دارند و هنوز نیم‌ساعتی تا شروع مسابقه باقی مانده است. چه کسی می‌داند چند نفر از آن‌ها می‌دانستند که پسر بچه‌ای که آنجا ایستاده پسر دیگر چزاره است؟ و اگر می‌دانستند، چند نفرشان می‌گفتند او آنجا است چون باید باشد؛ پسر چزاره است. خدا نکند نگذارند برای میلان بازی کند.

حال و هوای نصیحت و مشورت در خانواده باید عجیب بوده باشد. در آپارتمانشان در پیولا، فوتبال هرگز موضوعی برای صحبت با پدر نبود. ناگفته نماند که نه پائولو و نه پیرچزاره هرگز بازی پدرشان را ندیده بودند. چزاره در می ۱۹۶۶ در تورینو کار خود را پایان داد و پائولو دو سال بعد به دنیا آمد. در هر صورت، چزاره نه از آن دسته پدرانی بود که فرزندانش را به فوتبال بازی

کردن تشویق کند، نه مشتاق تشخیص دادن استعداد بالقوه در پسرش. این رفتار نه از روی بی‌توجهی، بلکه از روی واقع‌گرایی و مصلحت‌اندیشی بود. او نقش والدین را بیشتر به‌عنوان راهنمایی متمرکز بر جنبه‌های آموزشی، اخلاقی و مدنی می‌دید. سر میز غذا خواستار نظم بود - حتی سکوت مطلق هنگام شروع اخبار تلویزیون - و همیشه انجام این خواسته از سوی شش فرزندش آسان نبود. میز اتاق نشیمن، با پنجره‌هایی مشرف به بالای درختان لیمو و سروصدای ترامواهای خیابان پاسکولی، یکی از مکان‌هایی بود که مفهوم نقش پدر از دید او در آن جا متجلی می‌شد. «دوناتلا، چرا اونو به اینجا دعوت نمی‌کنی تا بشناسیمش؟» این‌گونه پیشنهاد می‌دادند که میزبان اولین دوست پسر یا دوست دختر فرزندانشان باشند. برای اینکه بدانند فرزندانشان با چه نوع آدم‌هایی رفت‌وآمد می‌کنند؛ چیزی که می‌توانست خیالشان را راحت کند یا لازم بود نگرششان را تغییر دهند.

برخی می‌گویند که دقیقاً در اطراف همان میز بود که لحظه‌ای درک و بینش ناگهانی رخ داد. گذر از پرده اول به پرده دوم. یعنی کودکی که می‌داند پدرش بازیکن میلان بوده و کمی بعد، زمانی که با دوستانش در باغ‌های میدان لئوناردو داوینچی مقابل دانشگاه پلی‌تکنیک بازی می‌کند و دوست دارد به سمت دروازه برود. زمین فوتبال کلیسای سن پیو دهم را آرزو می‌کند، جایی که پدر فرانکو آزادی بیشتری برای بازی به کودکان می‌داد در مقایسه با کشیش سن جووانی در لائرانو. این لحظه‌ای بود که نگاه‌ها، صداها، انتظارات و قضاوت‌ها آغاز شدند، همراه با امید به بازی واقعی در تیمی و در زمین فوتبالی که در آن واحد هم دروازه داشته باشد و هم چمن، دو چیزی که تا آن زمان هرگز به‌طور هم‌زمان نداشته است. این همان نقطه‌ای است که نشان‌دهنده شکست نظم موجود است و شخصیت‌ها را با موقعیتی بی‌ثبات‌تر و پر از اتفاقات غیرمنتظره روبه‌رو می‌کند. زیبایی یک داستان به میزان موانعی که دقیقاً از همان لحظه شروع به نمایان شدن می‌کنند و راه‌هایی که شخصیت اصلی با پیروزی یا شکست با آن‌ها روبه‌رو می‌شود، وابسته است.

دوناتلا بزرگترین فرزند از شش فرزند بود و اکنون یک دختر جوان است. او علاقه زیادی به بسکتبال و دوربین دیجیتالی خود داشت. شاید آنها آخرهای ناهار بودند. او رفته بود تا پاکت کاغذی را بیاورد که نام فروشگاه عکاسی روی آن بود؛ همان جایی که آخرین حلقه فیلم هایش را چاپ کرده بود. در جیب جلوی پاکت، عکاس، نگاتیوها را هم گذاشته بود. او به پدرش نزدیک شد و شاید پدرش فنجان قهوه اش را جابه جا کرده بود تا جایی برای عکس ها باز شود. شاید همسرش صدای تلویزیون سیاه و سفید را کم کرده بود، شاید اخبار داشت پخش می شد و برای آن سال ها، احتمالاً اخبار خوشی در کار نبود. مثل زمانی که کمی قبل از تابستان، یک سه شنبه، همه فرستنده ها برای پخش اخبار و نشان دادن تصاویری از یک زنی ۴ با صندوق عقب باز و جسد آلدو مورو، قطع شده بودند. پیدا کردن لحظاتی برای فراموش کردن وقایع روز و تمرکز بر روی فرزندان، گاهی می تواند یک انحراف سودمند از قانون باشد. مدارس در حال باز شدن بودند و ماه سپتامبر بود. دوناتلا عکس هایی از برادرش، پائولو، در زمین فوتبال گرفته بود در حالی که در حال بازی بود، اما هیچ کس غیر از خانواده هرگز آنها را ندیده بود. در عوض، عموم مردم تنها ویدئویی از یکی از معدود بازی هایی که خیلی رسمی نبود، دیده بودند. پائولو به جز زمین های کلیساها و ساختمان ها و پارک های عمومی در هیچ تیم و هیچ زمین واقعی بازی نمی کرد. اما در آن عکس ها، او لباس سفید و قرمز مدرسه را بر تن دارد و در یک زمین خاکی که با دیواری کوتاه از سنگ های روشن محدود شده است، قرار دارد. تعدادی بچه روی دیوار نشسته اند و درست پشت دو ردیف نیمکت، جایگاه کوچکی تشکیل داده اند که والدین و بستگان در آن نشسته اند. این تصویر که چند دهه بعد در تلویزیون ظاهر می شود، کودکی را نشان می دهد که کاملاً بی خبر از مفهوم بازی تیمی است. کاملاً مشخص است که تا آن زمان در هرج و مرج کودکانه ای که در عصرها با مبارزه بی پایان همه در مقابل همه بود، بازی کرده است، جایی که هیچ کس به

پیروزی اهمیتی نمی‌دهد، فقط دوستان کنار زده می‌شوند و گل زده می‌شود. در فیلم دیده می‌شود که او از سمت راست نیمه زمین خودی شروع به حرکت می‌کند و با جا گذاشتن پنج حریف از تمام عرض زمین عبور می‌کند، بدون اینکه به فکر پاس دادن به هم‌تیمی‌اش باشد. بیش از یک بار که توپ را بیش از حد حمل می‌کند، در معرض از دست دادن آن قرار می‌گیرد و برای جلوگیری از این، سرعتش را زیاد می‌کند تا پیش برود یا با حریف بر سر توپ درگیر شود، سپس در آخرین لحظه آن را پس می‌گیرد. این حرکت نه آکروباتیک است و نه ظهور مسیحایی یک کودک اعجوبه. البته واضح است که از دیگران بهتر است، اما می‌توان گفت که کارش را با یک شوت مورب بسیار ضعیف تمام می‌کند، که می‌توانست تلاشی برای شوت به دروازه یا شاید یک پاس به هم‌تیمی باشد، که به هر حال با نگاه ثابت به توپ، نمی‌توانست ببیند. شوت را از سمت چپ زده بود، جایی که حرکت انفرادی‌اش را به پایان رسانده بود. با تندتر کردن حرکتش مجبور به شوت زدن شده بود، پیش از آن که توپ به دلیل حمل زیاد از دست برود. ضربه‌اش آرام آرام به سمت دروازه‌بان غلتید و که به راحتی مهار شد.

برای چاره که به جای فیلم، عکس‌های دخترش را تماشا کرده بود، آن تصاویر کافی بود تا بفهمد پسر ده‌ساله‌اش هم می‌تواند عالی شود. به دخترش تبریک گفت که چگونه توانسته روی یک شی متحرک فوکوس کند و سپس، انگار احساس نیاز کرده باشد تا زمان از دست رفته با پسرش را جبران کند، تمام اوقاتی که خیلی در مورد حرفه‌اش با او صحبت نکرده بود، یا مواقعی که او بی‌صدا و بی‌توجه، وقتی با پسر بچه‌ای در طبقه پایین بازی می‌کرد، از بالکن نگاهش کرده بود، رو به پسرش کرد و از او پرسید: «پائولو، می‌خواهی یه تست بدی؟». او فوتبالیستی در سطح اروپا بود و احساس می‌کرد که حداقل باید فرصتی به پسرش بدهد. برای او که یک مربی شده بود، ساده‌ترین راه این بود که پسرش را برای تست دادن به یک باشگاه حرفه‌ای ببرد. حتی از رد شدن او نمی‌ترسید؛ به دلیل روابط خوبی که داشت می‌توانست هر دری را به روی

پسرش باز کند، چون چهار سال بود که دیگر در میلان کار نمی‌کرد و بعد از دو فصل مربیگری در فوجیا و تنها یک فصل در ترنانا، سال گذشته را بیکار در خانه گذرانده بود. با فاصله، سوال دومش را به شکل خشک و واضحی مطرح کرد: «می‌خوای برای اینتر تست بدی یا میلان؟» پرسیدن چنین سوالی، بعد از تاریخ‌سازی در میلان، انتخابی است که می‌توان آن را از نگاه‌های مختلف تحلیل کرد. نگاه یک پدر واقع‌گرا و نه چندان احساساتی که می‌خواهد پسرش را در انتخاب کردن آزاد بگذارد و در عین حال او را با مسئولیتی که انتخابش به همراه دارد، روبه‌رو کند. از نگاه یک فوتبالیست سابق که وقتی نقش پدر را به تن می‌کند با چالش‌های زیادی زیر پرچم این یا آن تیم روبه‌رو می‌شود و فکر می‌کند که منطقی نیست پسرش را از گزینه دیگری محروم کند. در نهایت، پائولو میلان را انتخاب کرد. در واقع او حتی علاقه خاصی به قرمز و مشکی نداشت. او فقط به فوتبال بازی کردن علاقه داشت و این به انتخاب‌های مادرش برای تخلیه بیش‌فعالی او با ثبت نام در دوره گیتار و ژیمناستیک هنری پایان می‌داد. با خنده برایم تعریف کرد: «حتی به مقاله در مورد حرکات زمینی^۱ هم نوشتم. در مرکز ورزشی ساینی^۲. بدترین کار دنیا. سه خواهرم هم آن را نوشتند و من دهم شدم. می‌خوای بدونی جایزه نفر دهم چی بود؟ به توپ. بهش گفتم: مامان، تقدیر همینه».

واضح است که او با قرار گرفتن بین دوراهی اینتر و میلان، به انگیزه و اشتیاق از گذشته پدرش انتخاب کرده است. با این حال، این انتخاب نوعی علاقه خام و بی‌تجربه بود که فرزندان کوچک معمولاً نسبت به شغلی که والدینشان دارند، احساس می‌کنند. جایی که بزرگ‌ترها هر روز به آنجا می‌روند و بچه‌ها دوست دارند برای فرار از مدرسه و بودن کنار مامان و بابا، به آنجا بروند. هیچ علاقه واقعی به تیم در کار نبود. در واقع او از یوونتوس حمایت می‌کرد. مثل میلیون‌ها کودک دیگر، آن تابستان به تلویزیون چسبیده بود تا تیم ملی را در جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین ببیند. نه تلویزیونی که در اتاق غذاخوری

۱- حرکات زمینی یکی از بخش‌های تمرینی و مسابقاتی ورزش ژیمناستیک است

۲- Saini: یک مرکز ورزشی چند منظوره در میلان

خانه در پیولا بود. تلویزیون خانه‌شان در ویارجو، دومین شهر خانواده‌شان بود و تنها برش سبز و طولانی جنگل کاج پُنبته آن را از دریا جدا می‌کرد. یک کودک ده ساله نمی‌توانست به جنگال‌های پیرامون جام جهانی و اهداف تبلیغاتی بین‌المللی که رژیم نظامی خورخه رافائل ویدلا برای این رویداد در نظر داشت، توجه کند. و نه به منافع اقتصادی و سیاسی که طرف‌های حمایت‌کننده برای به نتیجه رساندن پروژه رسانه‌ای و رساندن دست آلبی سلسه به جام قهرمانی جهان به ژنرال ارائه داده بودند. دوره‌ای تاریک و بی‌صدای بومینس آیرس بود. هیاهوی خفه‌ای که از ده‌ها هزار ناپدیدشدگان که توسط دیکتاتوری نظامی «روند سازماندهی ملی»^۲ شکنجه و کشته شده بودند، به جا مانده بود تا خللی در مسابقات ایجاد نشود و تلویزیون‌های سراسر جهان بتوانند تصویری از کشوری سرحال، زنده و با کفایت نمایش دهند. جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین تنها یک تیم ملی فوق‌العاده زیبا را در ذهن یک کودک ده ساله ایتالیایی به یادگار گذاشت. ایتالیا تمام کشور را سرگرم کرده و فریفته بود. آنها آرژانتین را در مرحله گروهی شکست داده بودند و تا نیمه‌نهایی و فینال پیش رفتند. سپس شکست خوردند. از نظر جسمی سقوط کردند و توسط برزیل دیرسیو^۳ دوباره شکست خوردند. از یازده بازیکن ترکیب آنزوری، هشت نفر از یوونتوس بودند. برای کودکی که هنوز هیچ‌کس ایمانی فوتبالی به او منتقل نکرده بود، بسیار راحت است که توسط تیم بیانکونری فریب بخورد و رویای بازی برای آن تیم را در سر پیرواند. در آن جام جهانی او همچنین بت‌هایی پیدا کرده بود. آلبرتو تارانتینی^۴، مدافع بوکاجونیورز و آلبی سلسه با موهای فرفری که روی شانه‌هایش افتاده بود، و روبرتو بیتگا^۵ که همیشه در یوونتوس و همیشه در آن تیم ملی ۱۹۷۸ بود. مالدینی در زمین کلیسای San Pio X تحت نگاه دُن فرانکو و در ساحل ویارجو اغلب در حمله بازی می‌کرد. و وقتی بازی می‌کرد می‌گفت

۱- Jorge Rafael Videla: رئیس‌جمهور آرژانتین از سال ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۱

۲- به اسپانیایی: proceso de reorganizacion nacional

۳- Dirceu: هافبک برزیلی سابق اتلتیکومادرید، هلاس ورونا و ناپولی

۴- Alberto Tarantini: مدافع آرژانتینی سابق تیم های بوکاجونیورز، برمینگام سیتی، ریورپلاته و تولوز

۵- Roberto Bettega: مهاجم ایتالیایی سابق یوونتوس

که بتِگا است. مطمئناً وقتی مالدینی آماده می شد که برای میلان تست بدهد، هیجان زده بود، اما هیجان مربوط به اولین تست دادن با یک تیم واقعی بود، نه هیجان یک هوادار کوچک از پیراهنی که واقعاً می خواست بپوشد.

خانمی که مسئول فروشگاه لوازم ورزشی در خیابانِ بومینس آیرس^۱ بود، دید که او با دست گرفتن دستان پسرش و ایده‌هایی کاملاً روشن وارد مغازه شد. خیابان پلنیا، خطوط عابر پیاده در خیابان آبروتزی، دوباره خیابان پلنیا، سپس به سمت راست به خیابان اوستاچی، پیاتزاله باکونه، خیابان اسپونتینی و در نهایت به خیابان بومینس آیرس رسیدند، در مقابل ورودی خیابان پترلا. پانزده دقیقه پیاده روی از خانه تا فروشگاه. مغازه‌ای که در ویتترینش کفش‌های وال اسپورت^۲ با ۷ افقی، مثل یک بومرنگ نارنجی روشن، دیده می شد. هر بار که از آنجا می گذشتند، او به آن‌ها نگاه می کرد و از مادرش خواسته بود که این کفش‌ها را برایش بخرد. آرزو داشت که برای تست در میلان آن‌ها را بپوشد. مادرش درخواستش را پذیرفت و او کفش‌ها را امتحان کرد. آن‌ها را به پا کرد، بندها را بست، بوی چرم و صدای پاشنه‌ی کفش‌ها را وقتی چند قدمی در فروشگاه برداشت، حس کرد و این حس تا روز بعد در ذهنش باقی ماند. پس از گذشت سال‌ها، مالدینی هنوز تمام جزئیات را به یاد می آورد. او می گوید: «آنقدر واضح که انگار دیروز بود».

او به آرامی روی یکی از پلکان‌هایی که به طبقه دوم سن سیرو می رسد، قدم می زند. این ممکن است اوایل دهه ۲۰۰۰ باشد، زیرا سوییشرتی به تن دارد که دو کلمه برند Sweet Years را که از سال ۲۰۰۱ همراه با کریستین ویری^۳، شریک و تبلیغ کننده آن بودند، از هم جدا کرده است. در کنار او، چزاره ایستاده است. با کت و شلوار و پیراهن. عنوان ویدئو، «فیلم پائولو مالدینی» با شکوه است

۱- Corso Buenos Aires: یک خیابان اصلی در شمال شرق میلان

۲- شرکت تولید کننده کفش و لباس ورزشی در ایتالیا از سال ۱۹۲۰

۳- Christian Vieri: مهاجم ایتالیایی سابق تیم های اینتر، اتلتیکو مادرید، یوونتوس، آتالانتا و فیورنتینا

و برای آن فیلم برداری شبانه، تصویری بسیار تاریک انتخاب شده که بیشتر تحت تأثیر نورهای نئون راهروهای خارجی ورزشگاه است. او را تصور می‌کنم که آن روز بعد از تمرین از میلانو به خانه برگشته، شام می‌خورد، سوییشرت برند محبوبش را که همراه با کسانی که مسئول بازاریابی آن هستند انتخاب کرده، می‌پوشد، فرزندانش را می‌بوسد و از خانه خارج می‌شود. به پارکینگ می‌رود و به پدرش اطلاع می‌دهد که به زودی به ورزشگاه خواهد رسید و قرار است مستقیماً آنجا همدیگر را ملاقات کنند. در روزهای قبل، هماهنگی‌هایی با تیم تولید در یک تماس تلفنی سه‌جانبه با مدیران برنامه انجام داده بود، به طوری که در آن شب وسط هفته، کسانی بودند که چراغ‌ها را روشن کرده و درها را برای تیم فیلم برداری باز می‌کردند. او از خیابان آکیله به پارکینگ زیرزمینی سن سیرو رفته و زیر استادیوم ناپدید می‌شود، قبل از این که به سمت پلکان بالا برود و مقابل دوربین با پدرش صحبت کند، گویی که هیچ‌کس دیگری در اطراف نیست.

هر دو تکرار می‌کنند که همه چیز را به یاد دارند، سه‌شنبه ۱۲ سپتامبر ۱۹۷۸، روز بعد از آوردن کفش‌های وال اسپورت سیاه و نارنجی، به زمین لیناته^۱ رفته بودند. این زمین جایی بود که تیم‌های جوانان در آن زمان و گاهی حتی تیم اول برای تمرینات نهایی قبل از پرواز برای بازی‌های خارج از خانه از آن استفاده می‌کردند. چزاره به باشگاه تلفن کرده بود. «سلام چزاره، در این هفته‌ها گزینش‌هایی برای بخش جوانان برگزار می‌شه. اگر بخوای می‌تونم پسترو سه‌شنبه ۱۲م به زمین لیناته بیاری». به نظر می‌رسد که در زمین یک تابلو آویزان از در ورودی وجود داشت که در آن نوشته شده بود: «لطفاً از صحبت کردن والدین خودداری شود». چزاره به یاد می‌آورد که براگا، مربی، از او پرسیده بود پسرش در چه پستی بازی می‌کند و او جواب داده بود که نمی‌داند. هرطور که خودش می‌خواهد. در جایی خواندم که گفته شده چزاره در دورترین گوشه جایگاه، دور از نگاه‌ها و سر و صداها ایستاده بود. دور از زمین که نمی‌خواست حریم شخصی‌اش تحت تأثیر گذشته‌اش قرار گیرد و

حواس پسرش پرت شود یا برایش مشکلات غیرضروری ایجاد کند. اما چنین اتفاقی نیفتاد. چزاره مالدینی می‌گوید: «تو را پیش براگا گذاشتم و نمودم تا تست رو ببینم. رفتم» او این جمله را با همان لحن خاص خود، با وقفه‌های آشنا میان کلمات و بعضی هجاهایی که بین دندان‌هایش گیر می‌کند، ادا کرد و او مجبور بود که با فشار، بعضی از صامت‌ها را بیرون بکشد. پسرش جواب داد: «آره، یادمه».

اینکه پائولو در حال تست دادن بود و پدرش بر روی شانه‌های او نشسته بود و سنگینی جام قهرمانی ویمبلی که به کمرش بسته شده بود، احساسات حاضران را بیشتر از خودش منتقل می‌کرد. نه به این دلیل که او از سن خود بالغ‌تر بود یا از نیروی روحی کافی برای مقابله با فشارها با اعتماد به نفس و شجاعت برخوردار بود، بلکه به این دلیل که حرفه پدرش خیلی دور بود و او هیچ‌گاه آن را تجربه نکرده بود و آن‌طور که باید به او گفته نشده بود. او تقریباً همان‌طور بزرگ شده بود که اگر پدرش یک بانکدار، وکیل یا راننده تراموا بود، بزرگ می‌شد. آزاد در انتخاب تیم برای هواداری. آزاد در اینکه فوتبال را دوست داشته باشد یا نداشته باشد. او با کفش‌های جدیدش، با شور و اشتیاق به لیناته آمده بود تا در زمین یک تیم واقعی فوتبال بازی کند و نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند.

تست خوب پیش رفت. آقای براگا استعداد کافی را دیده بود تا حتی بدون درخواست مجوز از داخل باشگاه، کارت را برای امضای والدین آماده کند. کمی بعد از پایان تستی که روی زمین باریک و در شرایط نامساعد گرفته شده بود، مجوز به صورت کتبی صادر شد. صد متر دورتر از منطقه لامبرو و صد متر دیگر از توری که باند فرودگاه را می‌بست.

چزاره مالدینی و پائولو مالدینی دو نفر از چهار کاپیتانی هستند که با پیراهن روسونری جام قهرمانان اروپا را بالای سر بردند. آنها دو نفر از چهار نماد میلان از دوران بعد از جنگ تا امروز هستند. دو نفر دیگر جانی ریورا، اولین ایتالیایی برنده توپ طلا، و فرانکو بارزی، اولین ایتالیایی که این افتخار را از

نظر اخلاقی به دست آورد. پارادوکس این است که در سال ۱۹۷۸، دو نماد میلان، یکی از گذشته و یکی از آینده، باشگاه خود را به عنوان یک حقیقت مسلم و قطعی نمی دیدند. پدر بدون هیچ مشکلی پسرش را برای تست به اینتر می برد؛ پسر به بیتگا و یوونتوس علاقه داشت. این بی طرفی و استقلال می تواند یکی از اسرار طول عمر خاندان آنها باشد. توانایی حفظ رابطه ای عمیق با یک باشگاه، اما همیشه محدود به ارزش ها، انتخاب ها، باورها و سلیقه های شخصی. تمام این ها چیزهایی هستند که باید غیرقابل تغییر باقی بمانند. یازده فصل حضور در زمین به علاوه هفت فصل و نیم به عنوان دستیار یا مربی برای چزاره مالدینی. بیست و چهار فصل و نیم حضور در زمین و چند فصل به عنوان مدیر تاکنون برای پائولو مالدینی. که در واقع، اگر چند سال حضور در تیم اصلی کافی بود تا ساختار تعاریف را تغییر دهد، می توان به راحتی او را فقط «مالدینی» نامید. لقب شبهه برانگیز «پسر» که به او نسبت داده می شد، به زودی جای خود را به «پدر» خواهد داد.